

به نام خداوند جان و خرد

# **در موفقیت و سواسی باش یا معمولی بمان**

نویسنده:

گرنیت کاردونه

مترجم:

سپیده ناصری



سرشناسه: کاردون، گرانت، ۱۹۵۸ - م.  
Cardone, Grant  
عنوان و نام پدیدآور: در موفقیت و سواسی باش یا معمولی بمان/نویسنده گرنت کاردونه؛ مترجم سپیده ناصری.  
مشخصات نشر: تهران: طاهریان، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۲۶-۰۵-۱  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
عنوان دیگر: و سواسی باشید یا معمولی باقی بمانید.  
موضوع: موفقیت  
موضوع: Success  
موضوع: موفقیت در کسب و کار  
موضوع: Success in business  
موضوع: عزم راسخ  
موضوع: Determination (Personality trait)  
شناسه افزوده: ناصری، سپیده، ۱۳۷۳ - مترجم  
رده بندی کنگره: BF ۶۳۷  
رده بندی دیویی: ۶۵۰/۱  
شماره کارشناسی ملی: ۶۰۴۲۵۸۴



«در موفقیت و سواسی باش یا معمولی بمان»

- مؤلف: گرنت کاردونه • مترجم: سپیده ناصری
- ناشر: انتشارات طاهریان • نوبت چاپ: اول • سال چاپ: ۱۳۹۸
- تیراژ: ۱۰۰ جلد • تایپ، صفحه‌بندی و طرح جلد: آرزو خسروپور • قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان
- چاپ و صحافی: اسلامی • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۲۶-۰۵-۱

آدرس: میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی، خیابان لبافی نژاد، پلاک ۲۶۶، طبقه چهارم، واحد ۱۱  
تلفن: ۶۶۹۷۰۷۶۷-۶۶۴۹۲۷۳۳-۶۶۹۷۰۷۶۷ تلفکس: ۶۶۹۷۴۱۵۲ [www.Taherianpress.com](http://www.Taherianpress.com)  
با تشکر از همراهی هوشمندانه شما خواننده محترم، به اطلاع می‌رساند برای بهره‌گیری از تسهیلات و خدمات نوین حمایتی انتشارات طاهریان و همچنین شرکت در قرعه‌کشی خوانندگان ویژه مجموعه کتاب‌های به سوی موفقیت، لطفاً حتماً عدد ۱ را به شماره ۶۶۴۹۲۷۳۳-۱۰۰۰۰۰ ارسال کنید تا یکی از برندگان ما باشید.

## مقدمه مترجم

ترجمه‌ی کتاب وزین و انگیزه‌بخش «در موفقیت و سواسی باش یا معمولی بمان» نوشته‌ی گرنت کاردونه ضمن اینکه برای من موفقیت بزرگی بود که در پرتو لطف و عنایت خداوند حاصل شد، حقیقتاً فرصت بزرگی بود که بتوانم یکی از ارزشمندترین کتاب‌های انگیزشی عمرم را بخوانم. به همین جهت با افتخار مطالعه‌ی این کتاب پرمحتوا را به کلیه‌ی دوستان، آشنایان، دانشجویان و به‌ویژه جوانان و بالاخره کلیه‌ی هم‌وطنان عزیزم توصیه می‌نمایم.

لازم است از عنایتی که مدیر محترم «انتشارات طاهریان» جناب آقای طاهریان داشته و ترجمه‌ی این کتاب بی‌نظیر را به اینجانب واگذار کردند، تشکر نموده و مزید توفیقات ایشان را از خداوند مسئلت نمایم. همچنین از همراهی و حمایت‌های بی‌دریغ مادر مهربانم که در تمام مدت ترجمه‌ی این کتاب پشتیبان من بوده و شرایط خانه را برای کار شبانه‌روزی‌ام فراهم کردند، تشکر نموده و از خداوند برایشان سلامتی و تندرستی آرزو می‌کنم.

در پایان راهنمایی‌های علمی و معنوی پدرم را ارج نهاده و دلسوزی‌های خواهر کتاب‌خوان و عزیزم را فراموش نمی‌کنم و با به پاس همه‌ی این مهربانی‌ها، ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به پدر، مادر و خواهرم...

سپیده ناصری

۱۳۹۸/۱۰/۱۰

## فهرست:

- فصل ۱: همانگونه که وسواس زندگی من را نجات داد، زندگی شما را نیز  
نجات خواهد داد..... ۱۳
- فصل ۲: وسواسی بودن تنها گزینه شماسست..... ۳۵
- فصل ۳: به چه چیزی وسواس داشته باشیم؟..... ۵۹
- فصل ۴: هیولای درون خود را تقویت کنید..... ۷۷
- فصل ۵: ریشه شک و تردید را بخشکانید..... ۹۷
- فصل ۶: رمز موفقیت شما تسلط داشتن است..... ۱۳۳
- فصل ۷: خطر کنید..... ۱۵۷
- فصل ۸: به فروش وسواس پیدا کنید..... ۱۸۳
- فصل ۹: زیاد وعده بده، زیاد عمل کن..... ۱۹۹
- فصل ۱۰: یک تیم وسواسی تشکیل دهید..... ۲۲۵
- فصل ۱۱: مانند فردی باشید که وسواس کنترل اوضاع را دارد..... ۲۵۹
- فصل ۱۲: به اینکه سماجت و پافشاری داشته باشید، وسواس پیدا کنید..... ۲۷۱
- فصل ۱۳: تا ابد وسواسی بمانید..... ۲۸۷

## مقدمه

در تمام زندگی‌ام همواره به دلیل وسواسم نسبت به موفقیت توسط دیگران مورد سرزنش قرار می‌گرفتم. در این مدت صفت‌های مختلفی به من نسبت داده شده مثل معتاد به کار، افراطی، وسواسی، خشن، کسی که هیچ‌وقت قانع نمی‌شود، کسی که هیچ کنترلی ندارد و کسی که کار کردن با او ممکن نیست! همه می‌گویند که هیچ‌وقت هیچ‌چیز مرا راضی نمی‌کند و انتظارات بی‌جایی از خودم و اطرافیانم دارم! خیلی از به اصطلاح متخصصان بیماری‌های مختلفی را مثل ADD, ADHD, OCD<sup>1</sup> و ... در من تشخیص دادند! دوستان و خانواده‌ام همیشه به من توصیه می‌کردند که بهتر است سخت نگیرم و بی‌خیال باشم. مهم نیست که چقدر تلاش کردم تا این وسواس را از بین ببرم و کنترل کنم، مهم این است که همین وسواس موجب شد من تبدیل به آدمی شوم که امروز هستم. همین وسواس بود که مرا از ورطه‌ی نابودی و ورشکستگی در سن ۲۵ سالگی نجات داد و تبدیل کرد به کسی که ۵ شرکت خصوصی با فروشی بالغ بر ۱۰۰ میلیون دلار در ماه را دارد، یکی از ده مدیرعاملان تأثیرگذار در جهان به شمار می‌رود، پنج

---

<sup>1</sup>ADD- ADHD: اختلال کمبود توجه / بیش‌فعالی: OCD، اختلال وسواس فکری-عملی

کتاب او جزو پرفروش‌ترین‌های نیویورک‌تایمز<sup>۱</sup> هستند، یک سخنگوی بین‌المللی معتبر، یک همسر و یک پدر است که عاشقانه مراقب خانواده‌اش است و در نهایت، عضوی مفید است از یک جامعه!

این‌ها را نگفتم که فخر فروشی کنم، خواستم بدانید که من نه اختراع کرده‌ام، نه خوش‌شانس بوده‌ام، نه زد و بند کرده‌ام و نه هوش خاصی داشته‌ام، بلکه فقط و فقط به این دلیل به اینجا رسیده‌ام که سواسم به موفقیت را با آغوش باز پذیرفته‌ام!

این را هم بگویم که قبل از اینکه بتوانم کنترل و سواسم را بدست بگیرم و از آن در جهت مثبت استفاده کنم، این و سواس را به هیچ‌وجه نمی‌پذیرفتم و همین باعث نابودی من شده بود؛ و به سختی آموختم که نپذیرفتن و سواس یا داشتن و سواس نسبت به چیزهای اشتباه، چقدر می‌تواند مخرب باشد.

در این کتاب می‌خواهم برای شما شرح دهم که چگونه توانستم و سواسم را کشف کنم و چطور این قضیه باعث شد من این زندگی بی‌نظیر را داشته باشم؛ و برایتان خواهم گفت که چه ابزارهایی موجب شدند من از و سواسم در مسیری درست استفاده کنم. من می‌خواهم به شما این جرئت را بدهم که بدون هیچ نگرانی‌ای و صرف نظر از اینکه که هستید،

---

<sup>۱</sup> نیویورک‌تایمز روزنامه معتبر و مشهور آمریکایی است که مرکز آن در شهر نیویورک قرار دارد و هر روزه به‌طور هم‌زمان در ایالات متحده آمریکا و در دیگر نقاط جهان، چاپ و منتشر می‌شود.

از کجا آمده‌اید، چه خانواده‌ای دارید و چه رؤیاهای بزرگی در سر دارید، وسواس داشته باشید!

پیش از اینکه این کتاب را بنویسم، کتاب دیگری را منتشر کردم که نام آن **قانون ده برابری**<sup>۱</sup> بود. این کتاب که یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های من است، در رابطه با اهمیت تفکر و اجرا در ابعاد گسترده می‌باشد. خلاصه این کتاب این است که اگر می‌خواهید بودجه‌ای را برای پروژه‌ی خود در نظر بگیرید، باید آن را ده برابر بیشتر از چیزی که در ابتدا در نظر گرفته بودید، تعیین کنید. اگر درآمدی که می‌خواهید سالیانه داشته باشید، یک میلیون دلار است، بهتر است برای ۱۰ میلیون دلار در سال برنامه‌ریزی نمایید. ختم کلام اینکه کتاب قانون ده برابر می‌خواهد بگوید باید هدف‌هایتان را وسعت ببخشید تا بتوانید به هر چیزی که می‌خواهید برسید.

پس از اینکه کتاب قانون ده برابر را منتشر کردم، نامه‌های بسیاری به دستم رسید و مردم چیزهای مختلفی گفته بودند مانند من سعی کردم تجارت‌م را ده برابر کنم اما نمی‌توانم آن را مدیریت کنم!»، یا قانون ده برابری تمام زندگی‌ام را نابود کرده است». آن جا بود که فهمیدم که این پازل یک قطعه کم دارد و آن "داشتن وسواس" است. وسواس همان

---

*! The 10X Rule: The Only Difference Between Success and Failure*: نام کتابی از همین نویسنده است که جزو پرفروش‌ترین‌های نیورک تایمز است.

قطعه‌ی گمشده‌ی پازل است، همان رفتاری که به شما اجازه می‌دهد بتوانید قانون ده برابر را در زندگی و تجارت خود به کار گیرید. شما مطمئناً بدون و سواس نیز می‌توانید موفق باشید، اما نمی‌توانید به آن درجاتی از موفقیت که من در موردشان صحبت می‌کنم برسید! این یک فاکتور مشترک است که تمام افراد خیلی موفق در سراسر جهان، آن را در خود دارند!

برای اینکه به شما نشان دهم که چطور می‌توان و سواسی بود و از آن در جهت خلق موفقیت استفاده کرد، مطالبم را در چند فصل به تفصیل شرح داده‌ام.

در فصل اول این کتاب توضیح می‌دهم که چگونه و سواس زندگی مرا نجات داد و چرا آنقدر اهمیت دارد. همچنین و سواس را برای شما تعریف می‌کنم و اینکه برای من به چه معناست. در فصل دوم به این می‌پردازم که چگونه می‌توان بینش متعارفی را که به شما می‌گوید همیشه حد وسط باقی بمانید و جانب احتیاط را رعایت کنید، از ذهن خود پاک کنید و توضیح می‌دهم چرا باید این متوسط بودن را با یک و سواس کارآمد، هدفمند و درست، جایگزین کنید. سپس در فصل سوم به این موضوع می‌پردازم که چگونه می‌توانید و سواس خود را تشخیص دهید؛ و به شما یک سری تمرینات کلیدی را آموزش خواهم داد تا با استفاده از آنها بتوانید بفهمید در زندگی چه چیزی را بیشتر از همه می‌خواهید. فصل‌های بعدی شما را در این روند پیچیده‌ی دنبال کردن و سواس‌هایتان، راهنمایی می‌کنند و کمک می‌کنند این اصل را پایه‌گذاری نمایید. در فصل چهارم به شما نشان خواهم داد که چرا آنقدر حائز



اهمیت است که "هیولای وسواس درون" خود را تقویت کنید. در فصل پنج، ما به این موضوع خواهیم پرداخت که چرا لازم است که خود را از "شک و بددلی" به دور نگهدارید و مخالفان و افراد منفی‌باف را نادیده بگیرید. در فصل شش شما خواهید آموخت چگونه از وسواس خود استفاده کنید تا بر- گذشته، افکار، پول، تخصص و برند خود - غالب شوید؛ و در فصل هفتم یاد می‌گیرید که چرا ریسک نکردن، خطرناک‌ترین کاری است که می‌توانید انجام دهید و چگونه باید در برابر شانس‌های بزرگ خود، ریسک‌پذیر باشید. این اصول به شما کمک خواهند کرد تا به موفقیت دست پیدا کنید. سپس یک سری توصیه‌های تجاری و کاربردی را به شما می‌آموزیم که کمک می‌کند این وسواس را نه تنها برای خود، بلکه برای تمام اطرافیان خود نیز عملی کنید. در فصل هشتم دانش خودم را در خصوص فروش با شما به اشتراک می‌گذارم تا بتوانید اهمیت فروش را برای تحقق بخشیدن به وسواس خود، درک نمایید و یاد بگیرید که چگونه یک بازاریاب، مسئول تبلیغات و فروشنده قوی باشید. فصل نهم بر شیوه‌ی جذب مشتری تمرکز دارد و اینکه چگونه می‌توان بیشتر وعده داد و بیشتر عمل کرد. در فصل ده درباره‌ی مردمی که با آنها کار می‌کنید خصوصاً کارمندان، صحبت خواهیم کرد و اینکه چگونه محیطی مطابق با وسواستان برای خود ایجاد کنید. فصل یازده را با ارائه توصیه‌هایی در خصوص تبدیل شدن به یک رهبر واقعی - یا به قول خودم فردی که وسواس کنترل اوضاع را دارد، - به پایان خواهیم رساند.

تمام این‌ها تمریناتی هستند که نه تنها برای تقویت و سواس بلکه برای رشد و به‌کارگیری آن در جهت داشتن یک تجارت قدرتمند، سودآور و پر رونق، مفید هستند و حتی می‌توانند موجب بوجود آمدن یک صنعت جدید یا تغییر در صنعت فعلی شود.

در دو فصل آخر به این خواهیم پرداخت که چگونه و سواس خود را در طول زمان تقویت کنید. در فصل ۱۲ به بررسی قدرت مداومت و اصرار در رشد و سواستان و تبدیل شدن به کسی که امروز حتی تصورش را هم نمی‌کردید، خواهیم پرداخت؛ و قبل از اینکه بگذارم بروید و دنیا را تغییر دهید، در فصل ۱۲، نکته‌ها و تکنیک‌های نهایی را برای و سواسی شدن، و سواسی بودن و و سواسی ماندن، آموزش خواهم داد. همه‌ی ما کتاب‌های زیادی را خوانده‌ایم که می‌گویند رؤیاهایت را دنبال کن. شاید این کتاب‌ها شما را تشویق کنند اما هیچ‌گاه نمی‌گویند چگونه می‌توانید یک تغییر دائمی را در زندگی خود ایجاد کنید. این کتاب با شما بی‌نهایت صادق است و این پیمانه‌ی متوسط بودن که توسط جامعه دور شما تنیده شده است را در هم می‌درد. این کتاب به شما کمک می‌کند بتوانید شعله‌ی و سواسی بودن را در خود روشن کنید و سپس یاد می‌دهد که چگونه مراقب آن باشید و از آن در جهت رسیدن به تمام خواسته‌هایتان، بهره‌گیری کنید.

فرقی نمی‌کند که شما کارآفرین، صاحب یک شغل، پیشکسوت، آزاداندیش، ورزشکار، هنرمند، مخترع، مبتکر، فروشنده و یا مهندس باشید، به‌هرحال مطمئناً همه‌ی شما تشنه‌ی موفقیت هستید و از شکست بیزارید. این کتاب در شما انگیزه ایجاد کرده و آن هیولای جاه‌طلب

درونتان را که می‌گویید با تمام شتاب رو به جلو حرکت کن و جا نزن را،  
بیدار می‌کند!

در این کتاب به شما آموزش خواهم داد که کسب‌وکار و برند خود را  
راه‌اندازی کنید و نشان خواهم داد با وجود تمامی موانع و رقابت‌ها،  
چگونه آن را گسترش دهید. چرا که وسواس، از اصول مهم موفقیت  
است و نسبت به همه چیز از جمله استراتژی، قیمت‌گذاری، زمان‌بندی،  
رقابت و افراد، ارجحیت دارد. این کتاب به شما متدهایی را ارائه می‌دهد  
تا بتوانید آزادی واقعی را تجربه کنید و از لحاظ شخصی، عاطفی و مالی  
زندگی خود را کنترل کنید.

وقتی شما بدون هیچ ترسی وسواسی باشید، همانطور که من هستم،  
تبدیل به بهترین نسخه خود می‌شوید: فردی با تمرکز خارق‌العاده،  
خلاقیتی بیش از حد تصور و با عزمی راسخ برای برنده شدن و  
بدین وسیله نه تنها افراد مستعد را به سوی خود جذب می‌کنید بلکه برای  
دیگران هم بهترین‌ها را به ارمغان می‌آورید. داشتن این سطح از  
وسواس بدین معنی نیست که خودمحور و خودخواه هستید، بلکه به این  
معناست که شما در سطحی قرار دارید که همیشه هدف‌تان رسیدن به آن  
بوده و حتی می‌توانید به دیگران هم کمک کنید به جایگاهی برسند که  
بتوانند از تمام ظرفیت و امکانات خود استفاده کنند.

افراد وسواسی همان صنعت‌گران، اخلا‌گران، افراد تأثیرگذار،  
تحول‌آفرینان و اسطوره‌های جاودان هستند که همه آن‌ها را می‌ستایند  
و آرزو می‌کنند مثل آنها باشند. زندگی بدون وجود این افراد ممکن  
نیست، آنها دنیا را به جای بهتری برای زندگی تبدیل می‌کنند. هدف من

از نوشتن این کتاب این است که شما و میلیون‌ها نفر در سراسر جهان را ترغیب کنم تا جنبشی جدید را بوجود آورید. جنبشی که باعث شود به یکدیگر قول دهیم که وسواس خود را بپذیریم و تقویت کنیم! تصور کنید همه‌ی افراد کره زمین بتوانند وسواس خود را با آغوش باز و بدون هیچ‌گونه پشیمانی، واهمه و خجالتی، بپذیرند. آنگاه خواهید دید که چطور در یک چشم به هم‌زدن دنیا مکانی بهتر و متفاوت‌تر خواهد شد. اگر هر فرد بر روی موفقیت و تکامل شخصی خود تمرکز کند، دیگر زمانی برای جنگ، اعتیاد و یا هر چیز مخرب دیگری باقی نخواهد ماند؛ و همه ما به موفقیت‌هایی می‌رسیدیم که قبلاً برایمان غیرممکن به نظر می‌رسید و یکدیگر را تشویق می‌کردیم که بیشتر تلاش کنیم و بهتر باشیم.

حال اگر که می‌خواهید با من همراه شوید و آماده‌اید که مسئولیت زندگی و کار خود را به عهده بگیرید و آینده خود و جهان را تغییر دهید، پس صفحه را ورق بزنید.

## فصل ۱

# همان‌گونه که وسواس زندگی من را نجات داد، زندگی شما را هم نجات خواهد داد

برای اینکه بفهمید که چگونه موفق شدم و پی به قدرت اعجازانگیز وسواس بردم، ابتدا لازم است بدانید که انکار کردن وسواسم، چگونه زندگی‌ام را به ورطه‌ی نابودی کشاند! داستانی است تلخ اما واقعی؛ و هیچ تعجیبی ندارد اگر شباهت‌هایی بین زندگی خودم و زندگی خودتان پیدا کنید.

### منشأ وسواسم

پدر من آدم ثروتمندی نبود، نمی‌توانست یک میلیون دلار برای اولین قرارداد خرید ملک به من قرض دهد، یا با معرفی من در کلوپ‌های خصوصی، ارتباطات سیاسی‌ام را تقویت کند، راه و رسم تجارت را هم بلد نبود که بخواهد آن را به من بیاموزد. والدین من فرزندان مهاجران

ایتالیایی بودند که در اوایل دهه ۱۹۰۰ به آمریکا آمدند. پدرم اولین نفر در خانواده‌شان بود که به دانشگاه راه یافت. او جوانی جاه‌طلب و با روحیه‌ای ریسک‌پذیر بود که برای تحقق رؤیای آمریکایی<sup>۱</sup>، به همراه مادرم یک مغازه کوچک خواروبارفروشی، راه‌اندازی کردند. پدرم به موفقیت و سواس پیدا کرده بود چرا که اعتقاد داشت محافظت از خانواده‌اش اولین وظیفه‌ی اوست. از همان سنین خردسالی فهمیدم اولویت اول پدرم در زندگی، تأمین نیازهای خانواده‌اش است؛ اینکه سقفی بالای سر ما باشد و خیالش از بابت این که ما غذا و پوشاک داریم و می‌توانیم تحصیل کنیم، راحت باشد.

چند سال قبل از تولد من، پدرم تصمیم گرفت با کمک چند تن از شرکایش، شرکت بیمه عمر خودش را راه‌اندازی کند. جزییات دقیقی از اینکه در آن شرکت چه اتفاقی افتاد در خاطر من نیست، فقط می‌دانم شرکایش او را برکنار کردند و پدرم در شرایطی بحرانی قرار گرفته بود. در سن ۴۲ سالگی با داشتن سه فرزند که نیاز به مراقبت داشتند و دوقلوهایی که چیزی نمانده بود پا به این دنیا بگذارند (من و برادرم گری)، از کار برکنار شده بود. او باید از اول شروع می‌کرد. تصمیم گرفت تا از اندک پولی که پس‌انداز کرده بود استفاده کند تا بتواند به عنوان یک کارگزار بورس مجوز بگیرد و کار جدیدی را شروع کند.

---

<sup>۱</sup> *American Dream*: باوری ملی در ایالات متحده است

به لطف اخلاق کاری پدرم و وسواسش در تأمین نیازهای خانواده‌اش، او توانست در کار جدیدش موفق شود. او یک ماشین مدل لینکلن تاون کار<sup>۱</sup> خرید که خیلی به آن افتخار می‌کرد. پس از تولد هشت سالگی من، به یک خانه‌ی جدید در کنار دریا، به مساحت یک و نیم هکتار، نقل مکان کردیم. یک ماشین چمن‌زنی خریدیم و همین‌طور یک قایق که با آن ماهیگیری می‌کردیم و اسکی روی آب می‌رفتیم. پزشکان که در آن زمان موفق‌ترین افراد جامعه بودند، با ما همسایه بودند. سخت‌کوشی پدرم و موفقیت او در شرکت کارگزاری سهام، خانواده ما را به اینجا رسانده بود. گاهی می‌شنیدیم که چطور پدر و مادرم از موفقیتشان صحبت می‌کردند، با اینکه کودکی بیش نبودم اما می‌توانستم بفهمم که اتفاق خارق‌العاده‌ای روی داده است.

دو سال بعدی در آن خانه‌ی کنار دریا، جزو خاطرات خوش دوران کودکی‌ام بود. ولی دوران شیرین ما خیلی زود به سر آمد. یکسال و نیم بعد از آنکه پدرم آن خانه‌ی رؤیایی را خرید، بر اثر عارضه‌ی قلبی، در سن ۵۲ سالگی، در گذشت...

مادرم در سن ۴۸ سالگی با داشتن پنج فرزند، پول کمی از بیمه عمر و یک خانه‌ی بزرگ که نیاز به رسیدگی مداوم داشت، بیوه شده بود؛ و هیچ‌گونه مهارت ویژه‌ای هم نداشت تا با استفاده از آن بتواند در بازار برای خود درآمدی کسب کند. او تمام زندگی‌اش را وقف رسیدگی به

---

*Lincoln Town Car* : یکی از مدل‌های کمپانی سواری لوکس لینکلن است.

همسر و فرزندانش کرده بود؛ و حال باید تلاش می‌کرد تا با پول اندکی که پدرم برایش باقی گذاشته بود، زندگی را سامان بخشد و هر ۵ فرزندش را به دانشگاه بفرستد.

این برای مادرم چالشی بزرگ بود، چرا که نه سواد دانشگاهی داشت و نه می‌توانست درآمدی داشته باشد. دوران کودکی و جوانی او مصادف بود با رکود بزرگ<sup>۱</sup> و حال نمی‌خواست خانواده‌اش، اتفاقاتی را تجربه کنند که مردم آن زمان، تجربه کرده بودند. به همین دلیل مادرم روی پول اندکی که پدرم به جا گذاشته بود، و سواس پیدا کرد تا مطمئن شود آن پول کفاف هزینه‌ها را بدهد.

او هر چیزی را که فکر می‌کرد هزینه‌ای اضافی و تهدیدی برای دارایی اندکش است، بلافاصله حذف می‌کرد. یکی از آن‌ها، خانه‌ی رؤیایی پدرم بود. او تاوَن آن را به فروش گذاشت؛ و ما به یک خانه‌ی کوچک آجری نقل مکان کردیم. دور تا دورمان پر بود از خانه‌های آجری شبیه به هم. دیگر خبری از ماهیگیری و قایق‌سواری و شکار در بیرون خانه نبود. این اتفاق مرا درهم شکست.

غم و اندوه خانه‌ی جدیدمان را فرا گرفته بود. همه‌ی ما دل‌تنگ پدرمان بودیم؛ و بدتر از همه، ترس مادرم بود که من می‌توانستم کاملاً حسش کنم. او نگرانی‌های بسیاری داشت.

---

<sup>۱</sup> رکود بزرگ یا ایستایی بزرگ به رکود گسترده اقتصادی جهان، یک دهه پیش از آغاز جنگ جهانی دوم گفته می‌شود.



در حالیکه پسران هم سن من با پدرانشان به ماهیگیری و ورزش و شکار مشغول بودند، من باید در خانه می‌نشستم و مادرم را تماشا می‌کردم که برگه‌های کوپن را دسته‌بندی می‌کند و همواره نگران هزینه‌ی مایحتاج زندگی است. او ذره ذره پول جمع می‌کرد؛ و این عقیده‌ی او که ما آه در بساط نداریم، همه جا همراه ما بود.

مادرم مدام به ما یادآور می‌شد که چقدر خوش شانس هستیم و باید بابت همه‌ی چیزهایی که داریم سپاسگزار باشیم. او مرتب تکرار می‌کرد که: "ما باید از پدرت ممنون باشیم که باعث شد بتوانیم جزئی از طبقه‌ی متوسط باشیم، فکر نکنی همه‌ی این چیزها اتفاقی است. قدرناشناس نباش!"

خیلی تلاش می‌کردم سپاسگزار چیزهایی که دارم باشم، اما برایم سخت بود. همه چیز به نظرم مسخره بود. درحالی‌که ده سال بیشتر نداشتم پدرم را از دست داده بودم، خانه‌ی رؤیایی‌مان بر باد رفته بود و مادرم نیز با ترس زندگی می‌کرد، آخر چگونه می‌توانستم سپاسگزار باشم؟! نه تنها سپاسگزار نبودم، بلکه خیلی هم دلخور بودم!

آن موقع درک نمی‌کردم که همین اتفاقات موجب شدند من به اینجا برسم. به همان اندازه که مادرم را دوست داشتم و از او ممنون و سپاسگزارم بودم که برای ما لباس و خوراک و سقفی بالای سرمان را فراهم کرده، به همان اندازه نمی‌توانستم این زندگی پر از ترس و نگرانی را تحمل کنم. شانزده ساله که بودم، به مادرم قولی دادم: "بزرگ که شدم، آنقدر پولدار خواهم شد که دیگر هیچ وقت نگران این نباشم که پول کافی ندارم؛ و وقتی این اتفاق افتاد، به مردم زیادی کمک خواهم کرد،

طبقه‌ی متوسط بودن واقعاً مسخره است! من باید حقم را از این زندگی بگیرم!"

می‌دانستم با شنیدن این حرف‌ها مادرم فکر می‌کند من جوانی نالایق، ناسپاس، بی‌ادب و گستاخ هستم. مادرم همان عکس‌العملی را از خود نشان داد که هر پدر مادری، وقتی فرزندشان پا را از حد فراتر می‌گذارد، از خود نشان می‌دهند. او عصبانی و ناامید بود. به‌هرحال این را می‌دانستم که فعلاً هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آید و حس بی‌کفایت بودن به من دست داده بود.

خشم من بیش از پیش شعله‌ور شده بود. می‌دانستم افکاری که در ذهن داشتم، هم درست هستند و هم غلط. می‌دانستم که باید سپاسگزار باشم چرا که خیلی‌ها وضع زندگی‌شان از ما هم بدتر بود، اما این را هم می‌دانستم که چیزهایی که از زندگی می‌خواهم کاملاً به حق است. چرا آدم باید فقط به اندازه نیازهایش پول داشته باشد و همواره نگران تمام شدن آن باشد؟ با خود گفتم مادرم که آرام‌تر شد سعی می‌کنم برایش توضیح دهم که منظورم از آن حرف‌ها این نبوده که قدردان زحماتش و سپاسگزار چیزهایی که داریم نیستم. شاید باورتان نشود اما این بحث درست یا غلط بودن تلاش برای بدست آوردن پول و نداشتن کمبود، هنوز هم بین من و اطرافیانم ادامه دارد.

هر زمان که من از این موضوع عصبانی می‌شدم، مادرم (و البته بعدها دوستانم و نامزدم)، به من می‌گفتند: "ما نسبت به خیلی‌ها زندگی بهتری داریم!" هیچ‌وقت این جمله را درک نکردم. اولاً که بقیه چه ربطی به زندگی من دارند؟ دوماً پس چرا هر زمان که خودم را با کسانی که به

معنای واقعی کلمه زندگی خوبی دارند، مقایسه می‌کنم، همواره این جمله را می‌شنوم: "خودت را با بقیه مقایسه نکن!" این اصلاً برایم قانع‌کننده نبود.

همواره به خودم می‌گفتم من باید یک کار بزرگ بکنم. البته جلوی مادرم نمی‌گفتم چرا که هر بار حرف‌هایم را می‌شنید به سمت می‌آمد، مرا بغل می‌کرد و می‌گفت: بهتر نیست برای همین چیزهایی که داری شکرگزار باشی؟ و دوباره شروع می‌کرد به گفتن اینکه چطور به سختی و بی‌هیچ سرمایه‌ای پنج فرزندش را بزرگ کرده بدون اینکه بدانند آیا روز بعد غذایی خواهند داشت یا نه!

این چرخه بارها و بارها تکرار می‌شد؛ و تبدیل به معضلی شده بود که مرا از رسیدن به آنچه می‌خواستم باز می‌داشت. هرچقدر تلاش می‌کردم تا استدلال‌های مادرم را درک کنم، فایده‌ای نداشت. سپاسگزار چه چیزی باشم؟ اینکه پدرم زحمت بسیاری کشید تا رؤیاهایش را به واقعیت تبدیل کند و بعد از اینکه موفق شد و توانست آن خانه‌ی رؤیایی را بخرد، ناگهان از دنیا رفت و ما را با ترسی بزرگ تنها گذاشت و به جایی رسیدیم که هربار که بخواهیم به خواروبارفروشی برویم، از این بترسیم که مبادا پولمان برای خرید چیزهای مورد نیازمان کافی نباشد؟  
قدردان اینها باشم؟ نه ممنون!

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌فهمم من تنها کسی بودم که می‌توانستم معنای واقعی زندگی را درک کنم...

## وسواس داشتن نسبت به چیزهای اشتباه

من در آن زمان نمی‌توانستم برای وضع خانواده‌ام چاره‌ای بیندیشم. جوان بودم و ترسیده بودم و راستش را بخواهید، راهکاری هم به ذهنم نمی‌رسید. وقت زیادی داشتم اما کسی را نداشتم که مرا راهنمایی کند و همین‌ها باعث شدند تبدیل شوم به یک نوجوان مشکل‌ساز. در طول دوره‌ی دبیرستانم، به شدت غیرقابل کنترل، وراج و خودرأی شده بودم. همیشه به خاطر شلوغ کاری‌هایم از کلاس بیرون می‌کردند. یکسره با اعضای تیم فوتبال مدرسه دعوا داشتم. آنقدر مشکل داشتم که مادر بیچاره‌ام از دستم عاصی بود و نمی‌دانست که باید چه کند.

پس از اینکه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم، وارد جمع‌هایی شدم که نباید؛ و این باعث شد به سمت اعتیاد و چیزهای مخرب دیگر کشیده شوم. در سن ۱۶ سالگی شروع به کشیدن سیگار کردم. در ۱۹ سالگی، هر چیزی که به دستم می‌رسید را مصرف می‌کردم. هر چیزی که فکرش را بکنید. من به شکلی حاد درگیر اعتیاد شده بودم.

به دانشگاه رفتم، چرا که مادرم به پدرم قبل از مرگش قول داده بود که فرزندانش را به دانشگاه خواهد فرستاد. من مجبور بودم به خواسته‌ی او عمل کنم. با اینکه اصلاً میلی به دانشگاه نداشتم. پنج سال از وقتم را در دانشگاه گذراندم. هیچ وقت در کلاس‌ها حواسم به درس نبود و تقریباً هیچ چیزی از آن کلاس‌ها یاد نمی‌گرفتم. فقط سعی می‌کردم نمرات خوبی بگیرم تا بتوانم دانشگاه را تمام کنم. سرانجام توانستم با مدرک

حسابداری که به دردم هم نمی‌خورد و ۴۰ هزار دلار بدهی بابت وام‌های دانشگاهی، فارغ‌التحصیل شوم.

هیچ خاطرات خوبی از آن دوران ندارم. در سن بیست و سه سالگی، نزدیک به ۲۰ پوند کمبود وزن داشتم و به لطف مواد، صورتم همیشه بی‌حال و رنگ‌پریده بود. درست مانند لکه‌ی ننگی برای خانواده‌ام بودم. من، همان کسی که می‌خواست روزی پولدار شود، حالا تبدیل‌شده بود به جوانی بی‌استعداد و بدون عزت‌نفس و بدون هدف! سعی کردم در یک نمایشگاه ماشین برای خودم کاری دست و پا کنم اما می‌دانستم اینکار مرا به جایی نمی‌رساند.

و ناگهان حادثه‌ی هولناک دیگری برایم اتفاق افتاد. نتیجه‌ی وسواس داشتن نسبت به چیزهای اشتباه و گشتن با دوستان ناباب، این بود که تا حد مرگ کتک خوردم و مرا آتش و لاش داخل خانه‌ام پیدا کرده بودند! به دلیل جراحات شدید و خونریزی زیاد، سه روز در بیمارستان بستری شدم و هفتاد و پنج تا بخیه خوردم! طوری که حتی مادرم مرا نمی‌شناخت! هنوزم رد این بخیه‌ها را می‌توانید در اطراف چشمان و دهانم ببینید.

هیچ‌کدام از آن‌هایی که دوستم داشتند و باورم داشتند، کمکی از دستشان بر نمی‌آمد. حتی تا حد مرگ کتک خوردنم هم تأثیری در من نداشت! هر روز به خودم قول می‌دادم که دیگر سمت مواد مخدر نروم، اما روز بعد خودم را در حالی می‌افتم که داشتم دوباره مصرف می‌کردم!

تا دو سال این روال ادامه یافت. هر روز مواد مخدر مصرف می‌کردم. از همه چیز بدم آمده بود، از شغلم، از همکارانم، از دوستانم که با آنها وقتم را می‌گذراندم، از آپارتمانم... حتی از خودم هم بدم آمده بود. تنها چیزی که هنوز برایم اهمیت داشت، سگم "کاپو" بود، سگی ۱۴۰ پوندی از نژاد دوبرمن<sup>۱</sup> که شش سالی می‌شد او را داشتم؛ و من حتی از او هم غافل شده بودم. من تمام کسانی که دوستم داشتند را نگران و تمام آن‌هایی که به من ایمان داشتند را ناامید کرده بودم. من از همه نظر شکست خورده بودم، از نظر مالی، عاطفی، روحی و حتی جسمی.

آخر هفته‌ی تولد بیست و پنج سالگی‌ام، به خانه‌ی مادرم رفتم. فاصله‌ی چندانی با آشغال‌دانی خودم که ماهی ۲۷۵ دلار بابتش می‌پرداختم، نداشت. جلوی در خانه‌اش ایستادم، با من و من شروع به صحبت کردم. بخاطر مصرف مواد گیج بودم. مادرم با دیدنم خشمگین شد و اتمام حجت کرد و گفت: "تا وقتی که به زندگیت سر و سامان ندادی، دیگر این دور و بر پیدایت نشود!"

هنگامی که از صاحب نمایشگاه ماشینی که در آن کار می‌کردم خواستم که برای مشکل اعتیادم کمک کند، به من گفت: فقط خودت می‌توانی به خودت کمک کنی. گفتم: اگر دست خودم بود، پنج سال پیش اینکار را می‌کردم! اولین بار بود که در زندگی‌ام اقرار می‌کردم که نمی‌توانم! چند

<sup>۱</sup> دوبرمن پینچر که به اختصار دوبرمن هم گفته می‌شود یکی از معروف‌ترین سگ‌های پرورش یافته به دست انسان است و از نظر تیزهوشی و هشیاری شناخته شده است. اغلب به عنوان سگ گارد یا سگ پلیس استفاده می‌شود.

روز بعد، با کمک یکی از دوستان خانوادگی، به یک مرکز ترک اعتیاد رفتم. حس ترس و امید را باهم داشتم!

بیست و نه روز بعد، به دلیل اینکه بیمه‌ام تمام شده بود و نمی‌توانستم پول بیشتری به آن مرکز بدهم، مجبور شدم به خانه برگردم. روز از نو و روزی از نو! تنها نکته‌ی مثبت رفتن به این مرکز درمانی این بود که توانستم بیست و نه روز را بدون مواد سپری کنم!

موقع خروج از مرکز ترک اعتیاد، آخرین جملاتی که مشاورم به من گفت، اینها بودند: با این وضع هیچ وقت موفق نمی‌شوی، تو پر از کمبود هستی و شخصیتی وابسته داری، اعتیادت هیچ وقت درمان نخواهد شد، تو هیچ کنترل و قدرتی بر اعتیاد و زندگی‌ات نداری و احتمال اینکه دیگر سراغ مواد نروی، صفر است. الان فقط باید روی این تمرکز کنی که دیگر از مواد استفاده نکنی، اگر تمرکزت را روی چیز دیگری بگذاری، صد در صد شکست می‌خوری. بی‌خیال تمام رؤیایپردازی‌هایت درباره‌ی پول و شهرت و موفقیت شو!

هه! ممنونم از این همه انگیزه دادن!

بعد از این همه مدت خواستم به خودم کمک کنم و مرکز ترک اعتیاد این شانس را برایم فراهم کرده بود که بتوانم ترک کنم، اما آن‌ها نه توانستند دلایل اعتیادم را تشخیص دهند و نه توانستند درمانم کنند. و من شکست خورده‌تر از قبل، آن‌جا را ترک کردم. شک و تردیدم نسبت به زندگی‌ام و توانایی‌هایم بیشتر هم شده بود، چرا که دیگر تحت تأثیر مواد نبودم و هوشیار بودم! این چیزی است که آن‌ها نامش را "بهبود"

می‌گذارند؟ من نه تنها بهبود نیافته بودم، بلکه برای اولین بار فهمیدم تا چه اندازه ضعیف و شکننده هستم! وقتی پام را از مرکز ترک بیرون گذاشتم با خودم عهد کردم دیگر هیچ وقت سمت مواد نروم؛ و از "شخصیت وابسته" ام که مشاور گفته بود باعث سقوط من خواهد شد، برای بازسازی زندگی‌ام استفاده کنم.

### به کارگیری و سواسم در جهت مثبت

به خانه‌ی محقرم برگشتم، درحالی‌که تنها همراه و یاورم، سگم بود! به آشپزخانه رفتم و یک کاغذ برداشتم. در مرکز بازپروری شما را مجبور می‌کنند مدام بنویسید، در مورد گذشته‌تان، ضربه‌هایی که خوردید و یا تجربه‌های بدی که داشتید... دیگر نمی‌خواستم راجع به آن‌ها بنویسم، لازم بود که کمی به آینده فکر کنم. دیگر باید از فکر کردن به اینکه چه بودم و چه کردم، دست برمی‌داشتم و به این فکر می‌کردم که قرار است با آینده‌ام چکار کنم!

شروع کردم به نوشتن چیزهایی که می‌خواهم: می‌خواهم مایه‌ی افتخار خودم و خانواده‌ام شوم. می‌خواهم به آن مشاور ثابت کنم راجع به من اشتباه فکر می‌کرده است. می‌خواهم اشتباهاتم را جبران کنم و عضوی مفید برای جامعه‌ام باشم. می‌خواهم به دنیا ثابت کنم من ارزشمند هستم. می‌خواهم موفق و سالم باشم، یک تاجر موفق شوم و بتوانم به دیگران کمک کنم. این همان جمله‌ای بود که زمانی به مادرم هم گفته بودم. به محض اینکه شروع به نوشتن درباره‌ی زندگی جدیدم کردم، هر لحظه چیزهای بیشتری به ذهنم خطور می‌کرد. لیستم را ادامه دادم:



آرزو می‌کنم روزی بتوانم کتاب بنویسم و یک فروشنده‌ی خبره شوم. حتی این را هم نوشتم که دوست دارم روزی ازدواج کنم و صاحب فرزند شوم.

ناگهان یاد قولی که در شانزده سالگی و وقتی هنوز همه چیز خوب بود به مادرم داده بودم، افتادم! "بزرگ که شدم، آنقدر پولدار خواهم شد که دیگر هیچ‌وقت نگران این نباشم که پول کافی ندارم؛ و وقتی این اتفاق افتاد، به مردم بسیاری کمک خواهم کرد."

همان جا بود که فهمیدم دلیل اعتیاد من، وسواس پیدا کردن نسبت به آن نبود، بلکه به این خاطر بود که من بی‌خیال چیزهایی شده بودم که زمانی نسبت به آن‌ها وسواس داشتم، خصوصاً موفقیت!

از قدیم گفته‌اند: هرچه بیشتر در برابر چیزی مقاومت کنی، بیشتر پافشاری می‌کند. هنگامی که من در مقابل ندای درونی‌ام که مرا به رستگاری دعوت می‌کرد، مقاومت کردم و وسواسم را سرکوب کردم، انرژی حاصل از آن، منجر به ایجاد رفتارهای مخرب در من شد. از آن شب به بعد تصمیم گرفتم که دیگر هرگز میل به موفقیت و کمک به دیگران را سرکوب نکنم.

می‌دانستم که اولین قدم برای بازگشت به مسیر موفقیت، کمک به خودم است. اگر زندگی خودم را سر و سامان نمی‌دادم هرگز نمی‌توانستم به دیگران کمک کنم. من باید ابتدا خودم را دوباره باور می‌کردم تا بتوانم دیگران را متقاعد کنم که مرا باور کنند و به من اعتماد کنند؛ اما از کجا باید شروع می‌کردم؟ هیچ دوستی که نداشتم، نامزد هم خودش یک

معتاد بود. تنها چیزی که برایم مانده بود شغلی بود که در نمایشگاه ماشین داشتم.

با اینکه از آن کار نفرت داشتم، اما می‌توانست سکوی پرتابی برای من باشد و کمک کند بتوانم مهارتم در فروشندگی را ارتقا دهم. با خودم عهد کردم تا آنجا که می‌توانم در مورد فروشندگی و صنعت خودرو اطلاعات کسب کنم و از وقت آزادم برای آگاهی بخشی به دیگران درباره‌ی مضرات مواد و اینکه تا چه اندازه ویران‌کننده است، استفاده کنم.

بعد از نوشتن بیانیه‌ی زندگی جدیدم، با فکری آرام و آسوده و حسی الهام‌بخش که وجودم را فرا گرفته بود، به خواب رفتم. پس از سال‌ها، این اولین بار بود که چنین حسی را تجربه می‌کردم.

صبح روز بعد یک ساعت زودتر در محل کارم حاضر شدم. شرمنده و خجالت‌زده بودم، نمی‌دانستم دیگران درباره‌ام چه فکری خواهند کرد، اعتمادبه‌نفسم را از دست داده بودم و نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم؛ اما صاحب آنجا با خوش‌رویی به من خوش‌آمد گفت. خیالم راحت شد. بعدها به این پی بردم که این آدم با پذیرفتن دوباره‌ی من در آنجا، زندگی‌ام را نجات داد.

اولین روز کاری‌ام پس از بازگشتم، کمی عجیب غریب بود اما به هر حال خوب بود. توانستم بالاخره چیزی بفروشم. تا دیر وقت آنجا ماندم و آخر از همه آنجا را ترک کردم. انگار می‌ترسیدم به خانه برگردم. اصلاً دوست نداشتم بیکار باشم چرا که می‌دانستم اگر حوصله‌ام سر

برود و نتوانم کار مفیدی انجام دهم، ممکن است دوباره برگردم سراغ عادت‌های اشتباه گذشته‌ام.

شش ماه گذشت و من همچنان پاک بودم، توانستم به بیانی‌های جدیدم و وسواسم درباره‌ی سمت مواد نرفتن، از نو ساختن زندگی و موفق شدن، وفادار بمانم. تبدیل به موفق‌ترین فروشنده‌ی محل کارم شده بودم. از کسانی که سال‌ها در آنجا کار می‌کردند هم جلو زده بودم. آن‌ها خیلی کنجکاو بودند که بفهمند راز موفقیت من چیست. همه خیال می‌کردند دلیل موفقیتیم، مصرف نکردن مواد است.

ولی اشتباه فکر می‌کردند! درست است که اگر همچنان اعتیاد داشتم نمی‌توانستم این کارها را انجام دهم؛ اما رمز موفقیت من ترک اعتیاد نبود. چرا که خیلی‌ها را می‌شناختم که حتی پس از خارج شدن از مرکز ترک اعتیاد، بازهم نتوانسته بودند در کارشان موفق شوند.

راز من این بود که به جای این که به چیزهای اشتباه وسواس داشته باشم، به خودم این اجازه را دادم که به موفقیت وسواس پیدا کنم، با همان انرژی و معصومیتی که در زمان کودکی داشتم؛ و به جای انکار وسواسم به موفقیت، به خودم این اجازه را دادم که آن را با آغوشی باز بپذیرم.

تازه توانسته بودم طعم واقعی زندگی را بچشم. اولین بار بود که می‌توانستم درآمد را ذخیره کنم. از همه مهم‌تر این بود که پس از سال‌ها، بالاخره درباره‌ی خودم احساس خوبی داشتم. دوباره توانسته بودم عزت‌نفس و باورم را بازگردانم. با اینکه برای رسیدن به آنچه

رؤیایش را داشتم راه درازی در پیش بود، اما خب حداقل می‌دانستم دارم در مسیر درستی گام برمی‌دارم.

اولین بار بود که داشتم همان کاری را می‌کردم که به خودم قول انجامش را داده بودم. در آپارتمانم از خواب بیدار می‌شدم، دوش می‌گرفتم، به سگم غذا می‌دادم و سپس در حین خوردن صبحانه، ویدئوهای آموزشی مرتبط با فروش را تماشا می‌کردم. در ماشینم و هنگامی که به سمت محل کار می‌رفتم، به نوارهایی درباره‌ی آموزش فروشندگی و خود بهسازی، گوش می‌دادم و مدام به خودم یادآوری می‌کردم که باید بهترین شوم. در طول یکسال تقریباً هفتصد ساعت را به آموزش و ارتقاء دانش فروشم اختصاص دادم. هر روز زودتر از بقیه سرکار حاضر می‌شدم و تقریباً هر شب تا ساعت ۱۰، در محل کارم می‌ماندم. زمان‌هایی که سرکار نمی‌رفتم را هم به کمک به دیگر معتمدان اختصاص می‌دادم.

هرماه از ماه قبل بهتر می‌شدم. میزان فروشم بیشتر می‌شد، میزان درآمدم بیشتر می‌شد. عزت نفسم هم بالا و بالاتر می‌رفت. هر ماهی که به این منوال می‌گذشت، ماه‌های بد گذشته‌ام را با خود می‌شست و می‌برد.

ماه‌ها و سال‌ها از پی هم گذشتند. ۲۸ سالم شده بود و دیگر آن جوان درگیر اعتیاد نبودم. من تبدیل به یک متخصص فروش شده بودم و از میان فروشندگان صنعت خودرو، من جزء ۱ درصد برتر بودم. من حتی به مراحل بالاتر هم فکر کردم، به اینکه بتوانم روزی فروشنده‌ای افسانه‌ای شوم، مانند آن‌هایی که هر روز راجع آنها مطالعه می‌کردم؛ و

تبدیل به کسی شوم که تمام دنیا او را می‌شناسند و بتوانم به بقیه در مورد فروشنده‌ی آموزش دهم و حتی در این مورد کتاب و برنامه‌های مختلف بنویسم. تمام چیزهایی که آن مشاور در مرکز ترک اعتیاد به من گفت، برعکس از آب در آمدند و من حالا خودم را غرق در وسواس‌های جدیدم کرده بودم. من شیفته‌ی وسواس‌هایم شده بودم، درخت زندگی‌ام شروع به بارور شدن کرده بود و همان آینده‌ای را داشت برایم خلق می‌کرد که در کودکی آرزویش را داشتم.

من به موفقیت اعتیاد پیدا کرده بودم. تازه فهمیده بودم چکار کنم تا وسواسم به جای اینکه مرا غرقم کند، نجاتم دهد. به نظرم این خیلی خوب بود که طرز فکرم تا این اندازه تغییر کرده بود. برای همین از عکس‌العمل کسانی که به من باور داشتند و با من کار می‌کردند، نسبت به طرز فکر جدیدم، خیلی متعجب و ناراحت می‌شدم. یادم می‌آید یکبار یکی از دوستانم مرا به گوشه‌ای کشاند و گفت: "تو داری یک اعتیاد جدید را جایگزین یک اعتیاد قدیمی می‌کنی!" نمی‌توانستم باور کنم او دارد تعهد من به موفقیت را، با زندگی‌ای که قبلاً داشتم مقایسه می‌کند.

تنها دوستم نبود که اینطور فکر می‌کرد. خیلی‌ها نگران من بودند. آن‌ها از اینکه من مواد مصرف نمی‌کردم خوشحال بودند، اما نمی‌فهمیدند که فقط رهایی از اعتیاد برای من کافی نبود. همکارانم می‌گفتند "زندگی که همش کار نیست"، حتی صاحب نمایندگی هم می‌گفت "بهتر است چند روزی به خودت استراحت بدهی و کمی هم به زندگی‌ات بررسی". خانواده‌ام نگران سلامتی‌ام بودند و می‌ترسیدند من دوباره سراغ مواد

بروم.

ولی متأسفانه کاملاً در اشتباه بودند! من روزهای خیلی بدی داشتم و قرار نبود آن روزها دوباره تکرار شوند. درست است که زمین خوردم، اما توانستم دوباره بلند شوم و به روزهای خوبم برگردم. من با تمام توانم اینکار را کردم. وقتی توانستم از آن مصیبت خودم را نجات دهم و به موفقیت برسم، پس قطعاً در این مسیری که در پیش گرفتم، می‌توانم صد برابر موفق‌تر شوم.

مهم نبود دیگران چقدر راجع به من نگرانند، مهم این بود که وسواسم نسبت به موفق شدن، این زندگی جدید را به من هدیه داده بود؛ و من تازه داشتم می‌فهمیدم که چه قدرتها و توانایی‌هایی درون این وسواس نهفته است.

### وسواس یک موهبت است

وسواسی بودن هیچگاه در طول زندگی‌ام مشکلی برایم بوجود نیاورده است. اتفاقاً نادیده گرفتن وسواسم بود که مرا دچار مشکل کرده بود. من به این دلیل به سمت اعتیاد کشیده شدم که مدام رویاها و ایده‌آل‌هایم را سرکوب می‌کردم. در واقع، هر زمان که در زندگی‌ام خواسته‌هایم را نادیده می‌گرفتم، خودم را درگیر فعالیت‌هایی می‌کردم که مرا به دردسر می‌انداختند.

وقتی بتوانید یاد بگیرید که چگونه وسواس خود را کنترل و مدیریت کنید، قادر خواهید بود که تمام رویاهایتان را به واقعیت تبدیل کنید. شما می‌توانید زندگی‌ای را برای خود به ارمغان بیاورید که شایسته‌ی آن هستید، زندگی‌ای به دور از تمام اختلالات عصبی و رفتارهای